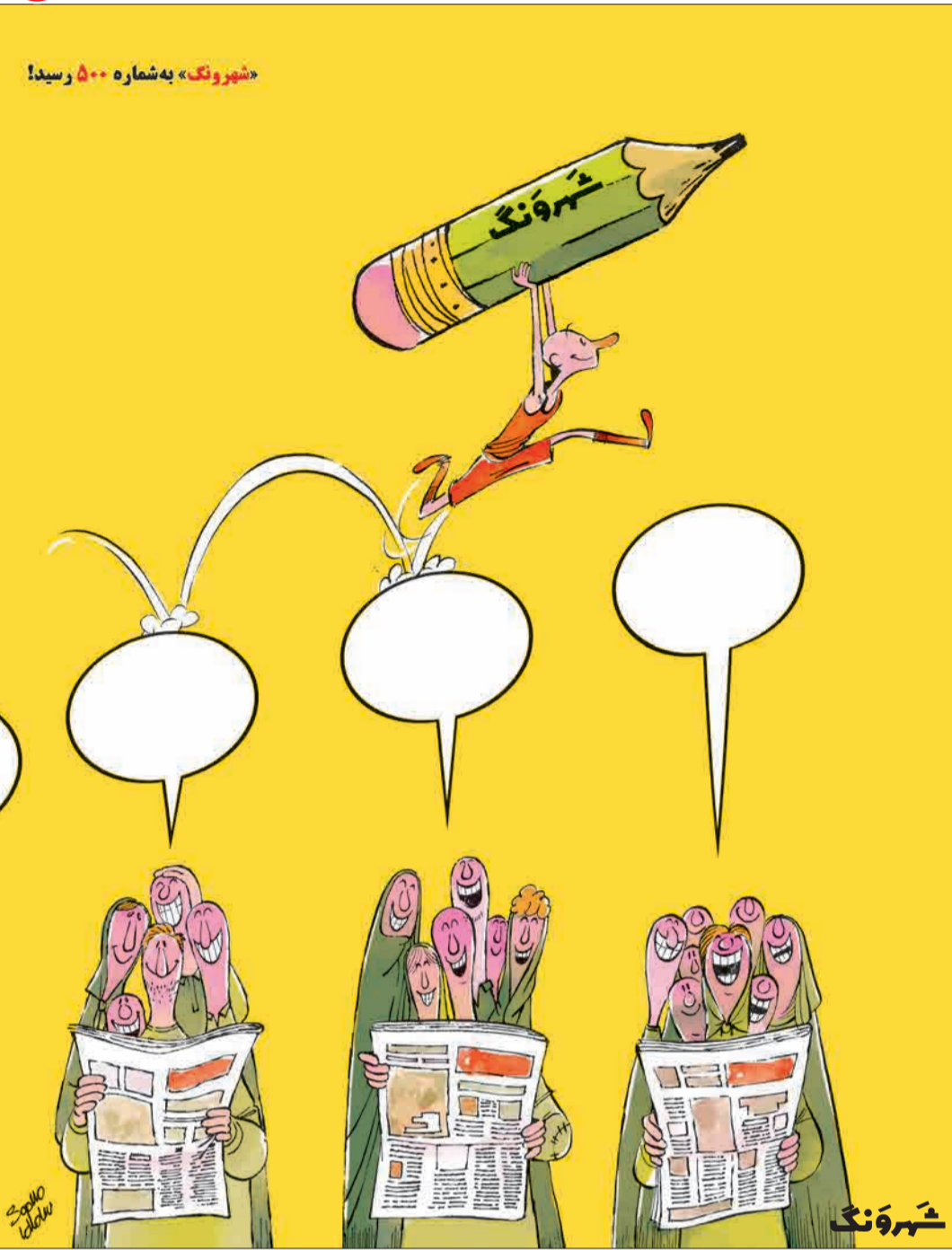


تماشاخانه

سلمان طاهری | کار نویسندگی | salmantaheri@gmail.com



فلکه اول

نیستیم، چون بابام همیشه بهش می‌گه خانم، ما هم بهش می‌گیم مامان. گفت: «سکه رو بهت می‌دم، اما قول بده رسیدی خونه اسم مادرت رو بپرسی و بهم بگی.» گفتیم: «باشه بابا، اگه واقعا این قدر برات مهمه زنگ می‌زنم بهت می‌گم.» خلاصه یه دونه سکه‌ام رو گرفتم و داشتم میومدم بیرون که «بازرس اداره مبارزه با سکه‌خواری» می‌ج دستم رو گرفت و گفت: «شیطون، چی خریدی؟» «دور از جونت سسی و یک سالمه.» «داد زد پیداش کردم، خودشه، گیرش انداختم.» بعدشم در گونی رو باز کرد و تعارف کرد که برم توش. الان چند روزه دارم می‌گم این رو برای مهره زن سابقم گرفته قبول نمی‌کنم و می‌گن: «همج سسی و یک ساله‌ای محض مهره بدن سکه نمی‌خره.» خدا لعنتت کنه آقای سسی و یک ساله‌ای که ما رو به خاک سیاه نشوندی.

سی و یک ساله‌ای با یک سکه! | شهاب نبوی | اون روز رفته بودم جاتون خالی سکه بخرم. یارو گفت: «اسم آقات چیه؟» گفتیم: «یه آقام چیکار داری؟» گفت: «حتمامهمه که می‌پرسم دیگه.» گفتیم: «شما فرض کن کامبیز.» گفت: «اسم مادرت چیه؟» گفتیم: «دیگه با مادرم چیکار داری؟» گفت: «حتمامهمه که می‌پرسم دیگه.» گفتیم: «بشین بیبینم بابا، اگه راست می‌گی اسم خواهر و مادر خودت چیه؟» گفت: «به خواهر و مادر من چیکار داری؟» گفتیم: «حتمامهمه که می‌پرسم دیگه.» بعدش گفت: «کی، اگه مهمه می‌گم، اکرم و افتخار. حالا تو بگو بیبینم.» گفتیم: «وجدانا فکر نمی‌کردم برای یه دونه سکه اسم شون رو بگی.» گفت: «الان باز جوری نیست که آدم بخواد روی این چیزا حساسیت نشون بده.» گفتیم: «کی، ولی وجدانا من اسم مادرم رو بلد

شنود

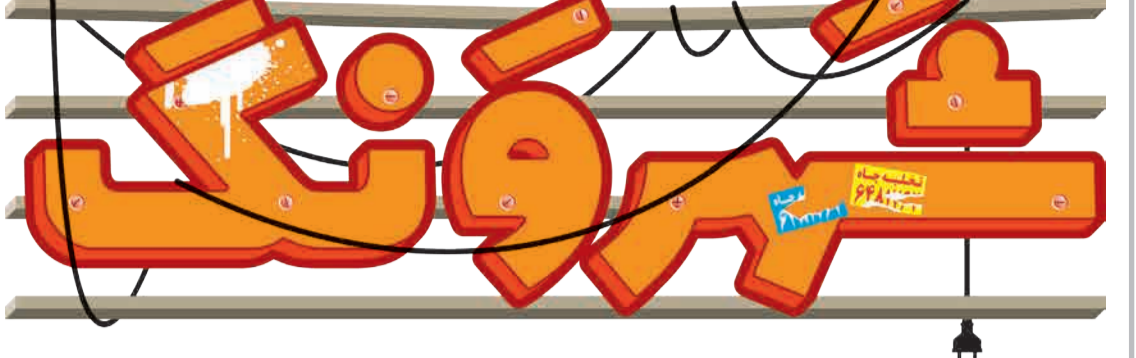
یک پفک در ردیف اول خندوانه نشستند و تا جایی که در توان دارند، اخم کرده‌اند تا همان یک ذره روحیه شرکت کنندگان هم ببینند که خوشبختانه در تمام برنامه جز کتف شهاب نبوی چیزی از خودش ندیدیم و دوستان حضور کاریزماتیکش با آن لباس زیبا و براق نارنجی را توی رسانه ملی از دست دادند. به قول نبوی، هر چیزی لیاقتی می‌خواهد و بچه‌ها هم لیختندی برایش می‌زنند و تأییدش می‌کنند. کلا این شهرونگی‌ها دلشان خوش است و انگار دارند فعل «امید بذر هویت ماست» که می‌دانم فعل نیست را صرف می‌کنند. یعنی از اینها بعید نیست هر چیزی را صرف کنند، چون توی این وضعیت، پانصدمین شماره شهرونگ هم دارد می‌آید بیرون و من یکی باورم نمی‌شود رسیده‌اند به شماره پانصدا نازنین جمشیدی هم از وقتی عروس شده، شیرینی ناپلئونی درست می‌کند و قرار است برای بچه‌ها به مناسبت پانصدمین شماره، یک دوطبقه شکلاتی با موز و گردو بیسزده که هزینه فقط موزهایش اندازه دوماه حق‌التحریر بچه‌هاست. من که خودم اگر آدم بودم، تمام این کیک‌ها و کافه‌ها و شیرینی‌های جلاشان را خشکی حساب می‌کردم یک پولی کف دستم را بگیرد، اما انگار من که دوربینم بیشتر ذهن اقتصادی دارم تا این قشر فرهنگی!

پانصدمین شهر ونگ
پشت صحنه شهر ونگ به روایت دوربین مدار بسته

دوربین مدار بسته

حیدری‌ها مرزهای ژنتیک را جابه‌جا کرده‌اند و کل نظام طبیعت را مسخره خودشان کرده‌اند. به هر حال از آن روز به بعد خیلی بیهوشی و بی‌مقدمه حنا حیدری هم آمد تحریریه و برای خودش دنبال یک گوشه می‌گشت که طی اتفاقی بی‌سابقه مومیایی از جایش بلند شد و صدلی‌اش را داد حنا بنشینند و رفت کولر را روشن کرد که باد بخورد به حناخانم که گرم‌زده نشوند. حالا من که دوربینم و کارم این فضولی‌ها و خاله‌زنگی‌هاست اما همین نویسنده‌های فرهیخته هم شروع کردند پیچ‌چ کردن و پخ‌پخ‌زدن زیر خنده. به هر حال همه اینها خودشان اصل سوزده‌اند. همین شهاب نبوی و علی‌اکبر محمدخانی را می‌شود اندازه جلد‌ها و قطر کلیدر دربارشان نوشت. اگر من بودم که یک جلد کاملش را اختصاص می‌دادم به خندوانه رفتن علی‌اکبر و شهاب. دو تایشان رفته‌اند خندوانه تا به بیتا همسر علی‌اکبر روحیه بدهند. شهاب نبوی همچون همیشه خوش‌شانس است، به خاطر لباس جلفش جلویش را گرفته‌اند و خودشان یک لباس نارنجی دستش داده‌اند تا بپوشد. همین شد که ما شاهد بودیم علی‌اکبر به همراه

پیر را گفتم: به ما شد عرصه تنگ جز شکیبایی چه باشد راهکار؟



پانصدمین شماره شهر ونگ منتشر شد

ما هنوز زنده‌ایم لعنتیا!

مدیر مسئول می‌دونم این شهر ونگ آخر همه مون رو به باد می‌ده! (تیتیر شهر ونگ را حذف می‌کند)

سر دبیر: بچه‌ها حوصله‌ام سر رفته نظر تون چیه عرض صفحه‌رو کم کنیم، طولش روز یاد کنیم؟

هادی حیدری: لعنتی! دیگه بارونم نمیدارم پشت شیشه عکس بگیرم!

سوشیانس شجاعی فرد: شماره پونصدم شهر ونگ منو یاد طنز نویسیم توی دوران مشروطه انداخت!

شهرام شهیدی: من دارم می‌رم مسافرت، خودتون به چیزی از قول من بگید!

محسن پورر مضانی: من اونجا نیستم ولی شما کمتر آب مصرف کنید!

شهاب نبوی: دختر خوب برای طنز نویسی سالم کسی هست؟

نازنین جمشیدی: (چیزی نمی‌گوید و فقط الکی می‌خندد تا ما ضایع نشیم)

مونا زارع: کاشکی امروز صفحه‌رو گل منگولی چاپ می‌کردید!

ارمغان زمان فشمی: لطفاً این طنز نویس‌های مر داز قول من چیزی ننویسند!

وحید میرزایی: آقا! این پیر داناروند بدید؟

می‌خواوم از ش حرف بکنم برای متن هفته بعد!

علی‌اکبر محمدخانی: لطفاً به خانم من توی خندوانه رأی بدید!

جابر حسین زاده: که چی! این لوس باز یا؟!!

احمد رضا کاظمی: بچه‌ها من حال ندارم خودتون به رنگی به کار من بزیند شوخیاش هم در ست کنید! فقط اسمم رو یاد تون نره بنویسید!

علی رمضان: رومن در حد سالی به جمله می‌تونید حساب کنید

داود نجفی: از وقتی می‌رم باشگاه متن‌هام بهتر شده‌نه؟

جواد قضاوی: من دیرم شده با دبیرم یادگان سر پستم!

کار نویسندگی‌های شهر ونگ: ما مثل شما طنز نویس حافظ‌حرف نمی‌زنیم عمل می‌کنیم!

محدثه عیوض خانی: حالا این همه حرف‌رو من چطور می‌تونم به کادر جاکنم؟

مومیایی: با مومیایی تا شماره هزار و پونصد!

حسام حیدری: بابا ما لایم تر بنویسید، زودتر صفحه‌رو ببیندیم، بریم بی زندگی مون!

#جان_سخت_#ها_تا_وقتی_بذارند_شوخی_می_کنیم##شهر ونگ

گمشدگان

ما را به سخت جانی خود این گمان نبود!



درد بر شما، ما اهالی شهر ونگ مصداق این شعر از شکیبی اصفهانی هستیم که سروده است: «شب‌های هجر را گذرانندیم و زنده‌ایم ... ما را به سخت جانی خود این گمان نبود.»

پانصد شماره انتشار شهر ونگ از جمله مواردی است که مشمول این عبارت است: «ما یک چیزی می‌گوییم و شما یک چیزی می‌شنوید.» راستش اصلاً قصد نداشتم و ندارم منت بر سر مخاطبان خوب شهر ونگ بگذارم و بگویم ما از زار و زندگی مان زده‌ایم که برای شما بنویسیم. یعنی ما طنز نویس‌ها. همه‌مان، چه در شهر ونگ باشیم چه دوستانمان در دیگر نشریات طنز، از جنس فوتبالیست‌ها نیستیم که تا تقی به توفی می‌خورد، می‌گویند ما به خاطر شما فوتبال بازی می‌کنیم، خوب بازی نکنید، یک نفر دیگر می‌رود جای شما بازی می‌کند و قرارداد میلیاردری می‌بندد و می‌رود فرنگ. ما هم می‌دانیم ممکن است تاز این قمبرها در کنیم و بگویم ما به خاطر شما مردم می‌نویسیم، دوستانی جواب بدهند: «می‌شود به خاطر ما ننویسید!» بنابراین زبان در قفا ننگه داشته‌در حضور شما اعلام می‌کنیم ما برای دل خودمان می‌نویسیم، و اصلاً اگر ننویسیم چه کار کنیم؟ غار بچرانیم؟ بلد نیستیم، نه غار چرانی مان خوب است نه دست‌به‌شوه دادن و گرفتنمان. نه امکانات اختلاسگری بر ایمان فراهم شده‌نه هیچ چیز دیگری. بنابراین برای دل خودمان می‌نویسیم و چون از دل برآید امید داریم که لاجرم در دل هم نشینند. الان از اتاق فرمان گفتند بر دل نشستن ممکن است کار فرهنگی تلقی نشود و بگویند اخلاقی نیست. خوب به دلنا هم نشستن خوششان بیاید. البته یک خوش آمدن غیر ریمیک و غیر موزون با حفظ کلیه شئونات. که نه برای ما شر درست شود، نه برای شما.

حالا که این همه بار عایت موازین، دلبری کردیم و لوس بازی در آوردیم اجازه بدهید کمی بسطش بدهیم و از شما مخاطبان خوب شهر ونگ گله‌ای کنیم (خود می‌دانم ننویسند باید اول شخص مفر دبنویسد و بگوید «من») نه «ما»! اما چون ممکن است این مطلب عوارض داشته باشد جمع می‌نویسم که همه شهرونگی هادر آن عوارض سهیم باشند)

تا یک مقام مسئول و غیر مسئولی در فضای مجازی و حقیقی می‌گوید ف، همه تا فر حزاد رفته و با انبانی از لایک برمی‌گردند. حالا بماند که کاربری نشانه این لایک برای خودی و غیر خودی مخاطبان متفاوت است اما همین باعث شده همه برای ما شانه بالا بیندازند و بگویند کار رسانه‌ای کردن این طوره هم که شما می‌گفتید سخت نیست هالبله خوب از نظر حقیقی درست می‌گویند اما تاکنون مزه‌ی مشکلات حقوقی زیر زبانشان مزه نکرده‌است. مزه که چه عرض کنم، سوختگی درجه دو، حالا درست که اولش نوشتیم سخت جان هستیم اما دلیل نمی‌شود به کسانی که زیر پست‌های مردم کامنت می‌گذارند حسودی نکنیم که هم خودشان را تخلیه می‌کنند هم کسی کاری به کارشان ندارد و هم توجه همه را جلب می‌کنند. راستش طنز نویس جماعت همه این‌ها را هم نداشته باشد مهم نیست. برایش فقط مهم است که شما لحظه‌ای درنگ کنید، فکر کنید، لبخند بزنید و به او عمری دوباره بدهید. اگر مادران ۵۰+ شماره چنین کرده‌ایم با یک لبخند ما را به ادامه راه امیدوار کنید. خلاص!

شهر فرنگ

ای که پانصد شدیم و در خوابید!

تصور کنید در چنین فضایی، طنزاندیشی و انتقاد تا چه میزان سخت و حساس و مخاطره‌انگیز است.

با تمام این توصیفات، لطفاً به ما حق بدهید که انتشار پانصدمین شماره شهر ونگ، خرسند و شوق‌زده‌مان کند. پانصد روز مستمر تلاش کردیم تا زیر آوار سختی‌ها و مصائب روزمره زندگی، لبخند را بر لبانتان بنشانیم و دل‌هایتان را برای لحظاتی خنک کنیم.

در این قریب به دو سال، آن قدر از شما، انگیزه و انرژی به ما رسیده است که این عاشقی را سرسراز باستان نیست

وظیفه خود می‌دانم از همه کسانی که شهر ونگ را به امروز رساندند، صمیمانه تشکر کنم و از آنان بخواهم که در کنارمان بمانند تا به دلخوشی وجودشان، ما نیز بمانیم.

پیر را گفتم به ما شد عرصه تنگ توی دنیای پر از اندوه و جنگ جز شکیبایی چه باشد راهکار؟ خنده کرد و داد پاسخ: «شهر ونگ»

شعر از: ارمغان زمان فشمی



هادی حیدری دبیر گروه شهرونگ

یادم می‌آید از این تیپ متن‌ها در روزنامه‌های مختلف و به مناسبت‌های خاصی چون سالگرد راه‌اندازی یک ستون یا صفحه طنز و کارتون نوشته‌ام.

ترجیح بدم همگی شان ابراز تعجب از دوام و قوام یک کار تیمی و گروهی در کشوری بود که معمولاً کارها، توفیقات و لحظه‌های خوب، کوتاه مدت و گذرا هستند.

اما چرا از انتشار پانصدمین شماره «شهر ونگ» خوشحالیم؟

ایران عزیز ما، مردمان خوبی دارد؛ اما برخی از ما حساسیم؛ زود می‌رنجیم و هر چیزی را به خود می‌گیریم. از کوچک‌ترین چیزها، دچار سوء تفاهم می‌شویم و پیش از آن که لحظه‌ای درنگ کنیم، دست به واکنش می‌زنیم. حالا از این مردمان نازک طبع و زودرنج احتمالاً مدیرانی با همین ویژگی‌ها متولد می‌شوند که به سختی می‌توان به آن‌ها از گل، نازک‌تر گفت.